

رو نازل میکردم شما سرتون تو کارهای دیگه بود . گیس دختر های کوچولو رو میگرفتین میکشیدین . هیچ فکری غیر از این نداشتین که گیسهاشونو بکشین و تا میتونین نگرشون دارین شاید شما یادتون نباشه ، اما من "خوب" یادمه چون گیسشو کشیده بودی ، هردوتاتون آمده بودین گناهتون بشورین . هردوتاتون رو یکهو توی نهر غسل تمعید دادم . مثل یه جفت گربه دست و پامیزدین و داد و بیداد میکردین ، جاد با چشمهای فرو افتاده اش او را نگاه کرد و بعد زد زیر خنده .

عجب پس شما کشیش حسین . پس کشیش حسین . همین الان درباره شما با یکی صحبت میکردم ، یکساعت نمیشه . مرد با لحن قاطعی گفت :

- کشیش بودم . عالیجناب جیم کیزی (۱) . از فرقه برنینگ بوشر (۲) . هرچی زور داشتم میزدم که اسم مسیح رو با افتخار ببرم . گاهی وقتها باندازه يك نهر آب گناهکار توبه کار داشتم . همیشه نزدیک بنصفشون کم میموند غرق بشن . اما حالا دیگه خبری نیس . آهی کشید ، الان جیم کیزی خالی هسم دیگه نور خدا تو دلم نیس بر عکس همه اش فکرهای معصیت دار تو کلمه . . . این فکرها خیلی بنظرم معقول میاد .

جاد گفت :

- خوب معلومه وقتی شما تو نخ خیلی چیزها برین فکرهای جور واجور میکنین . خیلی هم خوب شمارو بجا میارم . دعاتون خیلی عالی بود . یادمه یکدفعه رو دستهاتون راه رفتین و مثل جنیها ذکر گرفتین اونوقت همین جور یه ذکر و تموم کردین . مادرم شما را از همه بیشتر دوست داشت . مادر بزرگ عقیده داشت روح خدا کم کم در شما دمیده شده . جاد نیمتنه مجاله شده اش را کاوید ، جیبش را جست ، بطری را بیرون کشید . لاک پشت يك پایش را جنباند . جاد آنرا محکم پیچید ، در بطری را باز کرد ، دستش را دراز کرد . . . بفرمائین گلوئی ترکنین .

کیزی بطری را گرفت و متفکرانه آنرا نگریست .

- دیگه موعظه رو گذاشتم کنار . این روزها مردم خدا شناس شده بدتر از همه اینه که دیگه خودم هم از خدا چیزی نمی فهمم . البته بعضی وقتها روح خدائی آدمو بکار وامیداره . اونوقت دوز و کلک رو جور میکنم و یه موعظه راه میندازم . یا مثلا وقتی بهم خوردنی تعارف میکنن یه دعای دست و پا شکسته ای براشون میخونم . اما قلبم صاف نیست . اگر این کارها رو میکنم فقط واسه اینه که ازم توقع دارن .

جاد دوباره صورتش را با کپیش پاک کرد .

- گمون نمی‌کنم آنقدر مقدس باشین که نتونین گلوئی ترکنین .  
کیزی اینطور وانمود کرد که برای اولین بار بطری را می بیند ، آنرا در  
هوا سرازیر کرد . سه قلب گنده آشامید وگفت :

- خوب چیزیه .

جاد گفت :

- باید هم باشه ، مشروب ساخت کارخونه‌س . يك دولار برام تموم شده

کیزی پیش از رد کردن بطری جرعه دیگری نوشید وگفت :

درسته ، درسته .

جاد بطری را از او گرفت . برای ادب پیش از آشامیدن دهانه آنرا با آستین  
ياك نکرد . روی پاشنه‌های پا چمباته زد . بطری را جلوکت مچاله‌اش گذاشت .  
شاخه باریکی را گرفت تا افکارش را روی زمین رسم کند . مربعی را پاك کرده برگها  
را رفت و گرد و خاك را هموار کرد ، زاویه هائی کشید و دایره های کوچکی  
ساخت ، وگفت :

- خیلی وقته شمارو ندیدم .

کشیش جواب داد :

- هیچکس منو ندید ، من تك وتنها سفر کردم ، همه‌اش تو فکر بودم .  
اما فکرم دیگه اون فکر سابق نیس . دیگه نسبت بخیلی چیز ها اعتمادم رو از دست  
داده‌ام .

پشتش را که بدرخت بود بالا کشید . دستهای استخوانیش مانند سنجابی در  
جیب رو پوشش فرو رفت و تکه توتون جویدنی سیاه ونیم خورده ای بیرون کشید .  
بادقت پره‌های کاه و پرز جیبش را که بآن چسبیده بود جدا کرد . گوشه ای از توتون  
را گاز زد و آنرا توی لپش جای داد ، بقیه رابه جاد تعارف کرد و او باتکان چوبدستیش  
گفت ، نه . لاک پشت توی نیمتنه مچاله شده وول میخورد . کیزی نگاهش را بسوی  
لباس متحرک دوخت :

- اون تو چیه ... جوجه‌اس ؛ این شکلی خفه میشه .

جاد کتش را محکمتر پیچید وگفت :

- به لاک پشت پیره . از روی جاده ورداشتمش . يك تانك پیره فکر کردم

ببرمش برا داداش کوچیکه‌م بچه‌ها از لاک پشت خوششون میاد .

کشیش آهسته سرش را تکان داد :

- همه بچه‌هایه وقتی لاک پشت دارن ، با اینوصف هیچکس نمیتونه به لاک پشت

رونیکر داره . آدمو گول میزنه اونوقت به روز صبح آدم میبینه زکی زده بچاک .

درست مثل من . من نمیتونم باین انجیل کهنه‌ای که دم دسته دست نزنم . باید آنقدر برم تو نخش و بهش ور برم تا شیرازه‌ش در بره و اوراق بشه . حالا بعضی وقتها میشه که فکرم راحت میشه اما چیزی برای وعظ کردن ندارم . من استعداد راهنمایی مردم رو ندارم ، اما بکجا راهنمائیشون کنم ، نمیدونم .  
جادگفت :

- يك ریز مردمو دایره وار بگردونین . تونهر آب فروشون کنین . بهشون بکین اگه باشما هم عقیده نباشن بآتش جهنم میسوزن چه اصراری دارین که به جائی راهنمائیشون کنین ؟ همینکه راهنمائیشون میکنین کافیه . سایه راست تنه درخت روی زمین دراز کشیده بود . جادبا میل خودرا درپناه سایه کشید ، روی پاشنه‌ها چمباتمه زد . مربع دیگری را از زمین پاك کرد تا با نوك چوبدستی خود افکارش را رسم کند . سگ گله زردرنگی با سرپائین افتاده ، موهای دراز زبان آویزان که آب‌ازش راه افتاده بود روی جاده می‌رفت . دم آویزانش اندکی خمیده بود ، بشدت له له میزد . جاد سوتی زد ولی سگ فقط پوزه‌اش را اندکی پائین تر آورد و بسوی مقصدی معین تند کرد .

جاد گفت :

- به یه جائی میره ، انگار یخ‌ورده اذیتش کرده‌ن . شاید میره تولونه‌ش . کشیش موضوع حرفشرا ول کرد وگفت :

- به یه جائی میره ، درسته به یه جائی میره ، ولی من نمیدونم بکجا میرم ، الآن بهتون میگم ... من مردم زوبوراچی و شرور دربارۀ کرم خدا وادار می‌کردم تا اینکه میفتادن و از خود بیخود میشدن . بعضی وقتها من تعمیرشون میدادم که بخود بیان اونوقت ... میدونی چیکار می‌کردم ؟ یکی از دخترها رو میبردم تو علفها و بغلش میخوابیدم ، هر وقت پامیداد همین کار رو میکردم . بعدش از این کار ناراحت میشدم و دعا می‌کردم ، هی دعا می‌کردم ، اما دعا بچه درد میخوره و باز هر وقت پا میداد دوباره از سرمی‌گرفتم تا اینکه فهمیدم راستی راستی هیچ امیدی نیست و من يك بدجنس رذل بیشتر نیستم ولی دست خودم نبود .

جاد خندید ، دندانهای درازش نیمه باز شد ، لبهایش را لیسید وگفت :

هیچ چیز بهتر از يك گفتگوی گرم و دلچسب‌نیس که بعدش بگیری و بچلوننی بهشون . منم از این کارها کردم .

کیزی با هیجان زیاد ، بجلو خم شد و داد زد :

- می‌بینی . وقتی که دیدم این جوریه . بفکر افتادم . دست‌گیره دارش راکه مفصل‌هائی درشت داشت نوازشگرانه از بالا بیائین حرکت داد :

- فکر میکردم که : حالا دارم درباره لطف خدا وعظ میکنم . و لطف خدا همچی بهشون اثر میکنه که میپرن و بوجد میان اونوقت میگن که خوابیدن بغل زنها کار شیطونه ولی هر چه لطف خدا بیشتر تودل زنی جابگیره بیشتر دلش میخواد بره تو علفها . پیش خودم میگفتم ، وقتی زنی همچه مجذوب میشه که عشق روح القدس از سراپاش زبانه میکشه ، استغفرالله! دیگه چطور شیطون میتونه گولش بزنه . آدم خیال میکنه یه همچه وقتی وسوسه های شیطون بهمان اندازه یخش میگیره که یه گلوله برف تو جهنم . ولی همین بود که گفتم .

چشمهایش از هیجان میدرخشید . لحظه ای گونه هایش را بکار انداخت ، تھی روی زمین انداخت و تف دور خودش غلتید ، خاک را بخود گرفت تا بشکل گلوله خاکی کوچک و خشکی درآمد . کشیش دستش را دراز کرد و کف آنرا نگریست گوئی دارد کتابی میخواند ، با آرامی گفت :

- روح همه این آدمها تودست من بود ، اونوقت تا یا میداد یکیشون رومیبردن تو علفها میافتادم روش . مسئولش من هستم . بخوبی هم از این مسئولیت خبر دارم . چشمهایش را بسوی جاد بلند کرد چهره رنجبار و ملتمسی داشت . جاد بدقت بالا تنه ، سینه ، تهیگاه و کفل زنی را بر خاک کشید سپس گفت :

- من هرگز کشیش نبودم ولی تا پامیداد معطلش نمیکردم . هر وقت هم یکی رو پیدا میکردم هیچ از این فکرها نمیکردم ، خیلی هم خوشحال بودم . کیزی گفت :

- بله . اما شما هیچوقت کشیش نبودین . برا شما یه دختر فقط یه دختر بود نه چیز دیگه . اونهم از شما توقعی نداشت . ولی برامن دخترها ظرفهای مقدس بودن و بایست روحشونو نجات میدادم و با همه مسئولیتی که بدوش من بود هر وقت کف بلب میاوردن با روح القدس پیوندشون میدادم و بعد میبردمشون تو علفها .

جاد گفت :

- پس حق بود منهم کشیش میشدم .

توتون و کاغذ سیگارش را درآورد ، سیگاری پیچید و روشن کرد و از خلال دود کشیش را مینگریست ، آنگاه گفت :

- خیلی وقته که بی زرم . میخوام کار بگیرم یخورده بخودم برسم .

کیزی دنبال کرد :

- از این کار ناراحت میشدم که خوابم نمیبرد . گاه گاهی همچی خودموسرزنش

میکردم و بخودم میگفتم «خدایا دیگه این دفعه آخره» و همون وقت که اینو میگفتم میدونستم که دروغ میگم .  
جاد گفت:

- خب میخواستین زن بگیرین . یه وقت يك كشیش با زنش توخونه مامی- نشست . جهوویت (۱) بودن . تو طبقه دوم بودن . تو حیاط ما وعظ میکردن ما بچه ها گوش میدادیم . بعد از هر موعظه شبانه زن این كشیشه تنگ شوهرش میخوابید .  
کیزی گفت :

- خوب شد که اینو بهم گفتی - خیال میکردم من تنها اینجوریم بالاخره از این موضوع آنقدر زجر میکشیدم که میزدم زیر همه چیز ، سر میداشتم بدرودشت ، تا فکری در این باره بکنم .  
پاهایش را تا کرد پینه انگشت های خشك و خاك آلود پایش را میکند . بخودم میگفتم : از چی ناراحتی از بنداز؟

بعد بخودم میگفتم : « نه ، این گناهه » از خودم میپرسیدم : « چرا وقتی که آدم باید در مقابل گناه مثل فولاد محکم باشه ، چرا وقتی که روح آدم از عشق مسیح لبریزه ، درست همین موقع آدم هوس میکنه بند شلوارش رو واکنه . » بتدریج که آهسته آهسته هر کلمه ای را در کنار کلمه دیگر میگذاشت دو انگشتش را در کف دستش گذاشت . بخودم میگم : « نکنه اصلا این گناه نباشه . شاید مردم غیر از این که هسن نمیتونن باشن . شاید بیخودبر خودشون درد سر درست میکنن . آدم فکر میکنه چطور این راهبه ها با شلاقهای بلند سیمی دراز خودشون رومیزنن . آدم میگه نکنه اینها از اذیت کردن خودشون خوششون میاد و شاید منم خوشم میاد خودمو اذیت کنم . همیشه وقتی باین چیزها فکر میکردم زیر درختی دراز کشیده بودم و همونجا خوابم میبرد . شب میشد . وقتی بیدار می شدم تاریك شده بود و گرگی هم اون نزدیکی ها زوزه میکشید . پیش از اینکه بفهمم داد میزدم : « بجهنم هر طور میخواد بشه . گناه دروغه ، ثواب هم دروغه . چیزی غیر از اونکه مردم میکنن نیست همه اینها جزئی از يك کله . بعضی کارهای مردم پسندیده و بعضی ها پسندیده نیس . بیش از این کسی حق نداره چیزی بگه . »

حرفش را برید . چشمهایش را از کف دستش که کلمات را روی آن رج می کرد ، بر داشت . جاد خندان او را نگریست . نگاهش خندان و علاقمند بود .  
گفت:

- شما موضوع رو خوب فهمیدین، بزنگاه رو پیدا کردین.

کیزی با صدائی زنگ زده ازرنج و ابهام دنبال کرد:

- بخودم میگم: «این روح القدس چیه؟» وبعد پیش خودم میگم «این عشقه . من آنقدر مردم را دوست دارم که بعضی وقتها این محبت دیوونه میکنه .» از خودم میپرسم : «عیسی را دوست نداری ؟» اونوقت هی فکر می کنم ، هی فکر می کنم و آخرش میگم: «نه من کسی باسم عیسی نمی شناسم . یه مشت قصه میدونم ولی فقط مردم را دوست دارم. و بعضی وقتها این محبت دیوونه میکنه ، و دلم میخواست که همه شون رو خوشبخت می کردم بهمین جهت براشون وعظهای می کردم که بخيال خودم میتونس خوشبختشون کنه .» و اونوقت... خیلی وقته که من حرف میزنم شاید تعجب کنین که من این کلمات مزخرف رو بکار میبرم . خیلی ساده س اینها واسه من دیگه مزخرف نیس . اینها کلماتیه که مردم بکار میبرن . و برا اونهامعنی زشتی نداره . و بالاخره چیز دیگری رو که بفکرم رسیده میخوام بهت بگم . برای کشیش هیچ چیزی کفر آمیز تر از این نیس ولی من دیگه نمیتونم کشیش بشم چونکه فکر شو کردم و بهش عقیده دارم.

جاد پرسید:

- چیه؟

کیزی بناراحتی او را نگاه کرد و گفت:

- آگه از این حرفها خوشت نیاد اقلا بهت بر نمیخوره که ؟

- هیچ چیز بهم بر نمیخوره ، مگر از مثنی که تو پوزم بخوره . به چی فکر

می کردین؟

- به روح القدس و راه عیسی . میگم چرا باید اینو بحساب خدا یا عیسی گذاشت؟ خیلی وقتها میگفتم شاید این همه مردها و همه زنها هستن که ما دوست داریم . شاید روح القدس همینه . روح بشری - همه آدمها . شاید که همه مردم یک روح کلی بیشتر ندارن و هر کس هم يك جزء کوچکی از این روح داره و وقتی که باین چیزها فکر می کردم یکمرتبه به همش عقیده پیدا می کردم . همچه از ته دل باین حرفها عقیده پیدا می کردم که میگفتم تمامش حقیقته . هنوز هم همین عقیده رو دارم .

نگاه جاد روی زمین غلتید . انگار نمیتوانست در برابر شرافتمندی بی پیرایه

چشمهای کشیش تاب بیاورد . گفت:

- شما نمیتونین با این افکارتون توی کلیسیا نمونین . مردم شمارو از این

ولایت بیرون میکنن . مردم ازوراجی خوششون میاد ، کیف میکنن . وقتی مادر-

بزرگ من بیخود میشه و بلندور میکنه دیگه اصلا نمیشه جلوش رو گرفت. اونوقت میتونه يك نره خر حسابی روبایك مشت ازیا دربیاره.  
 کیزی با چهره دردناکی اورانگریست وگفت:  
 - میخواستم چیزی از شما پرسم که فکرش از سرم درنمیره.  
 - بیرسین بهتون میگم .  
 کشیش با آرامی گفت:

- من شمارو وقتی تعمید دادم که غرق در لطف و جلال خدا بودم. اونوقتها مدام دم از عیسی میزدم . شما یادتون نمیاد چونکه همذحواستون جمع لنگ و پاچه یکی بود.

جادگفت:

- یاده سوزی لیتل (۱) رومیگین . سال بعدش یه انگشت منوشکست.  
 - خب، این غسل تعمید براتون شکون داشت؟ بعدش میونه تون گرم تر شد؟

جاد اندیشید وگفت:

- ذ... ذ... نه. نمیتونم بگم آبی گرم شد.

- خب، برات بدهم نشدکه؟ خوب فکر کن.

جاد بطری را گرفت و جرعه‌ای نوشید .

- هیچ چیزی برام نداشت نه بد و نه خوب. مسخرگی میکردم ، همین .

جاد بطری را بکشیش داد.

کشیش آهی کشید و آشامید. ته مانده ویسکی را نگاه کرد و قلب کوچک دیگری سرکشید وگفت:

- خوب چیزیه . همیشه غصه داشتم که نبادا کسی رو اذیت کرده باشم.

جاد نگاهش را بسوی نیم تنه اش گرداند. لاک پشت را دید که از توی پارچه

بیرون آمد و در جهتی میشتابد . جاد لحظه‌ای او را نگاه کرد. سپس بکندی برخاست

آن را گرفت و دوباره توی کتش پیچید. سپس گفت:

- غیر از این لاک پشت پرسوغات دیگه‌ای ندارم بر ابچه‌ها ببرم .

کشیش گفت:

- خوشمزه س. من تو فکر باباتوم جاد بودم، وقتی که چشمش بشما میافته ،

چه میکنه. پیش خودم میگفتم برم يك سری بهش بزنم. بیشترها فکر میکردم این

آدم خدا شناسیه. احوالش چطوره؟

- نمیدونم. چهار ساله که من خونه نرفتمم..

- هرگز براتون کاغذ نمیداد.

جاد ناراحت شد.

- ها؛ پدر از کاغذ نویسی آنقدرها سردر نمیاره عشقی هم باینکار نداره حال

این روهم نداره که بکسی بگه برایش بنویسه، مثل مردم دیگه مدادش روی زبونش  
میزنه امضاش رو خوب بلده.

کیزی پرسید:

- شما مسافرت بودین؟

جاد نگاه شک داری بوی کرد.

- چطور. مکه درباره من چیزی نشنیدین؟ همه روزنامه‌ها نوشتن.

- نه.. اصلا.. چطور مکه يك يا را روی آندیگری انداخت، پشتش را

بدرخت فشرده و کمی بیائین خزید. بعد از ظهر بتندی پیش میرفت و آفتاب داغ‌تر  
میشد.

جاد با لحن گیرائی گفت:

- بهتره براتون بگم و دیگر حرفه و نزنیم. اما اگه شما هنوز کشیش بودین

براتون نمیگفتم که نبادا برام دعا کنین.

آنچه از ویسکی مانده بود سرکشید و آنرا دور انداخت، بطری قهوه‌ای و

صاف یواش روی گرد و خاک سرید.

- من چهار سال در مک - آلستر بودم.

کیزی بتندی بسوی او برگشت. ابروهایش باندازه‌ای پائین آمد که پیشانی

بزرگش بازهم بلندتر بنظر رسید.

- نمیخواین راجع باین موضوع حرف بزنین، نه؟ اگر کار بدی کردین من

چیزی ازتون نمیپرسم.

جاد گفت:

- اگه پیش بیاد بازهم میکنم. تودعوا یکی روکشتم. یه مجلس رقص بودو همه

مست بودیم. اون بمن چاقو زد من هم با بیلی که اونجا بود کله‌شو داغون کردم.

ابروهای کیزی حالت طبیعیشان را باز گرفتند.

- که همچین، خب. هیچ پشیمون نیسین؟

- جاد گفت:

- نه، ابدا. هفت سال محکوم کردن، با وجودی که جای چاقو هم بود سر

چهارسال تعهد دادم و آزاد شدم.



- خب، پس چهار ساله که از خونه تون بیخبری.

- اوه نه، بی خبر هم نیسم. دوسال پیش مادر برام يك کارت فرستاد. نوئل سال پیش هم مادر بزرگ يك کارت فرستاد. خدایا، بچه‌ها تو زندان چه مسخره بازی‌ای در میارن! درختی بود که چیزهایی مثل برف روش برق میزد. این شعر رو هم روش نوشته بودن.

« نوئل شاد، کودک زیبا،

مسیح مهربان، عیسیای شریف،

زیر درخت نوئل

هدیه‌ای برایت گذاشته‌ام.»

میتونم قسم بخورم مادر بزرگ اصلاً اینو نخونده بود. حتماً این‌رو از يك دستفروش خریده بود، هرکدوم که زرق و برقش از همه بیشتر بوده همونو جدا کرده بود. بچه‌های زندون از خنده غش ریسه می‌رفتند. بعد از اون اسم منو گذاشتن عیسیای مهربان. مادر بزرگ خیال مسخره‌گی نداشت. آنقدر این کارت بنظرش فشنگ اومد که دیگه زحمت خوندنش رو نکشید. همون سالی که من افتادم تو حبس عینکش‌گم شد. شاید هم دیگه نتونست پیداش کنه.

کیزی پرسید:

- درماک‌التر چه جوری باها تون تا می‌کردن.

- ای، بدنیست. شکم آدم از عزا درمیاد. لباسهای پاکیزه میدن. حموم هم هست. از بعضی جهات خیلی خوبه. عیبش اینه که اونجا زن پیدا نمیشه. ناگهان خندید و گفت: یکی تعهد داد و ولش کردن بعد از يك ماه چون زده بود زیر تعهدش برش گردوندن، یکی ازش پرسیده بود چرا همچی کردی؟ مرتیکه میگفت تو خونه بابام راحت نبودم. نه برق داشتن نه حمام آب گرم. کتاب نبود، آدم از خوراکشون اقس می‌نشست. گفتم برگشتم بجایی که يك خورده راحتی توش هست و یه خوردنی مرتبی با آدم میدن. میگفت توی ده‌پاک بیچاره شده بود چونکه هر کار میکرد باید فکرشو بکنه. آخرش یه ماشین دزدید و برگشت. جاد تو تونش را بیرون کشید، يك کاغذ سیگار قهوه‌ای را فوت کرد و کند، سیگاری پیچید و گفت: یارو حق داشت شب پیش همه‌اش توی این فکر بودم که کجا بخوابم، هول داشتم. تو رختخواب بودم بسر نوشت مردی که رفیق زندونم بود فکر میکردم.

با چندتای دیگه یه ارکست درست کردیم. یه ارکست حسابی. یکیشون میگفت باید پشت رادیو بزیم امروز صبح نمیدونسم چه وقت پاشم. اونجا تا زنگ صدا نمی‌کرد از رختخواب پا نمیشدم.

کیزی پوزخندی زد :

- ممکنه همچی بشه که در آرزوی صدای اره کشی آه بکشه .  
 زردی گردآلود آفتاب بعد از ظهر بزمین رنگ طلائی میپاشید . ساقه های  
 ذرت طلائی بچشم میزد . پرواز چلچلهها فضا را شکافت ، بسوی مردابی میرفتند .  
 لاک پشت میکوشید تا یکبار دیگر از توی کت جاد بگریزد . جاد نقاب کپیش را  
 تا کرد و آنرا بشکل خمیدگی دراز و برجسته منقار کلاغی در آورد . آنگاه گفت ،  
 - آه حالا دیگه وقتشه که راه بیفتم . تو فکر گرما نبودم ، اما تک هوا هم  
 شکست .

کیزی بلند شد و گفت :

- خیلی وقته بابا توم رو ندیده‌م . میخواستم برم ببینمش . من مدت‌ها تو  
 خونواده شما مبشر مسیح بودم و یک دفعه هم رو نزدم چیزی بخوام ... هرگز چیزی  
 نخواستم مگر اینکه گاه‌گاه تیکه نونی بگیرم و وصله شکم کنم .  
 جاد گفت :

- خب ، پس بریم . پدر از دیدن شما خیلی خوشحال میشه اون همیشه  
 میگفت شما چیز فهم‌تر هستین .

نیمتنه غلطانش را برداشت و آنرا باسانی دورکفشهایش ولاک پشت پیچید .  
 کیزی کفشهایش برداشت و پای لختش را در آن لغزاند و گفت :  
 - من هیچ دل و جرأت شمارو ندارم . همیشه میترسم مبادا آهن یا خورده  
 شیشه توشنها باشه . از هیچ چیز باندازه بریده شدن یا نمیتروسم .

لب سایه دودل ماندند و سپس مانند شناگرانی که برای رسیدن بساحل بشتابند  
 خودشان را درون روشنائی زرد رنگ انداختند . پس از چند قدم شتابشان آرام  
 و اندیشمند شد . اینک ساقه‌های ذرت سایه‌هاشان را از پهلو بزمین میانداختند و هوای  
 داغ از بوی گس شن پر بود . کشتزار ذرت تمام شد و جای خود را به پنبه سبزسیر  
 داد . قوزه‌ها و برگهای پنبه که زیر پوسته‌ای از غبار خفته بودند رنگ سبز تیره  
 داشتند . پنبه درهم و پخش و پلا کاشته شده بود . در فرو رفتگی ها کیپ هم بود و  
 در بلندی‌ها که آب زمان کوتاهی در آنها میماند تنگ بود . گیاهان با خورشیدستیزه  
 میکردند . و دورتر ، افق همه چیز را در رنگ بلوطی ماتش غوطه‌ور میساخت .  
 جاده خاکی با نشیب و فرازهایش جلو آنها تا بیرون کشتزارها دراز کشیده بود . در  
 طرف مغرب ، بیدها برکنار چوئباری خطی کشیده بودند . در شمال غربی زمین‌های  
 بایر از خار دوشیده بود . اما بوی شن سوخته توی هوا غلت میخورد . هوا آنقدر  
 خشک بود که مف آدم می‌بست . و از چشمها آب راه میافتاد تا پلک‌ها خشک نشود .

کیزی گفت :

- می بینی پیش از این گرد و خاک ، ذرت خوب بود . زراعت پربرکتیه .  
- تا اونجائی که من یادم میاد زراعت ما هر سال پربرکت بنظر می رسید و  
هیچ سال هم چیزی عایدمون نمیشد . پدر بزرگ میگه اون سالها که هنوز علفهای  
هرزه در میومد یعنی وقت چهار پنج تاختم اولی وضع خوب بود .  
جاد از پشته کوچکی سرازیر شد و ازگودال بالا رفت .

کیزی گفت :

- از اینجا تا خونه بابا تو منبایس بیشتر از يك ميل باشه . پشت اون بلندی  
سومی نیس ؟

جاد گفت :

- چرا . اما اگر ندز دیده باشنش . همونطورکه پدر دزدیدش .  
- پدر شما دزدیدش ؟

- پس چی . طرف مشرق بود و يك ميل دور بود . تا اینجا آورش . يك  
خانواده توش زندگی میکرد بعدش کوچ کردن . پدر بزرگ ، پدر و برادرم نوآ (۱)  
میخواستن همه خونهر و وردارن ، اما نتونستن . فقط یه تیکه شو و ر داشتن . واسه  
همینه که اینقدر مضحك بنظر میاد . دو تیکهش کردن با دوازده تا اسب و دو تاقطر  
کشیدنش . میخواستن برگردن بقیهش رو هم بیارن بهم بچسبونن ولی پیش از رسیدنشون  
وینک مانلی (۲) با بچه هاش اومده بود بقیه رو بلند کرده بود . پدر و پدر بزرگ  
پکر شدن ولی بعدش با وینک یکی زدن کله هاشون گرم شد ، خندیدن و موضوع رو  
کنار گذاشتن . وینک میگفت خونهش عین سر طویله س و آگه خونه مارو هم بهش  
اضافه کنن شاید یه موالی از توش در آد . وینک وقتی عرق میخوره از اون پیر  
مردهای حسابی میشه . از اون بعد اون و پدر و پدر بزرگ ششدرنگ شدن ، تا پامیداد  
بسلا متی هم جامی میزدن .

کیزی تصدیق کرد :

- توم آدم حسابی ایه .

بدشواری تا ته گودال در گرد و خاک پیش رفتند و قدمها را آهسته کردند تا  
خود را از سربالائی بالا بکشند . کیزی پیشانیاش را با آستین پاک کرد . کلاه صاف  
و پهنش را دوباره بسر گذاشت . تکرار کرد :

- آره ، توم آدم حسابی ای بود . از نظر آدمهای خدا شناس یه مرد حسابی

بود. من گاهی توی موعظه‌ها میدیدمش. درست وقتی که یه خورده سرحال میومد جست‌های ده‌دوازده قدمی میزد. راستش رو بگم وقتی روح القدس تو پوستش میرفت، آگه دوتا پاداشتی باید دوتا هم قرض میکردی و میزدی بچاک تازیر دست و پاله ولورده‌نشی. مثل اسب‌شرورجفتک مینداخت.

ببالای پشته رسیدند. جاده در سیلابروی کهنه‌ای افتاد که زشت و فرو ریخته بود. بسترناهمواری بود که برشهای جویبارها از دو سو آنرا قاج داده بود. چند سنگ‌گذاری ساخته بودند. جادپابرهنه از آن‌گذشت و گفت:

- از پدر میگفتین حتماً عموجون (۱) رو وقتی پیش پلک (۲) تممیش میدادن ندیدین. ورجه ورجه میکرد و شیرجه میرفت. از روی خاربته‌هایی که به بلندی يك پيانو بود میپرید و مثل گرگ شبهای مهتاب زوزه می‌کشید. ولی بالاخره نمیتونس پیش پدر عرض اندام کنه. پدر توی تمام ولایت بهترین علی ورجه خدا بود. بته‌ای انتخاب کرد که دو برابر از مال عموجان بلندتر بود. پدر مثل ماچه خوکی که روی خورده شیشه غلت بخوره غیه کشید. دور خیز کرد و از روی خاربته پرید. پای راستش موقع پائین اومدن در رفت. اونوقت روح القدس از تنش در اومد. کشیش میخواست با دعا پاشو جابندازه. پدر گفت تورو بخدا نمی‌خواد. دکتر میخواست. اما چون دکتر پیدا نمی‌شد یه دندونساز دوره‌گرد پاشو جا انداخت. کشیش هم هی بر اش دعا خوند. از سینه کشی طرف دیگر سیلابرو خودشانرا بالا میکشیدند. اکنون خورشید فروکش می‌کرد. نیرویش کاسته می‌شد و با اینکه هوا سوزان بود و پرتو آفتاب با شدت کمتری میتافت. سیمهائی که روی چوبهای کج و کوله نرده‌ها افتاده بود همچنان جاده را محصور کرده بود. دست راست، يك نرده سیمی پنبه زاری را بریده بود پنبه دو طرف همانند، گردآلود، خشک و سبز تیره بود.

جاد نرده رانشان داد:

- زمین ما از اونجا شروع میشه. راستش رو بخواهی هیچ احتیاجی به نرده‌ها نداشتیم. اما خب، سیمش پیدا شد و بعد پدر خوشش اومد که اینجوری کنه. می‌گفت وقتی نرده‌کشی بشه دیگه خیالش راحت‌ه که چهل جریب بی‌کم و زیاد سرجاش افتاده. اگر عموجان یکروز غروب شش حلقه سیم آهنی تو گارتش نمینداشت و نمیومد، هرگز نرده بکش نبودیم. اونهارو عوض يك بچه خوک به پدر داد. آخرش هم کسی سردرنیاورد سیمها از کجا اومد. درس بالائی یواش کردند؛ زمین را با پاهاشان

میسودند و درشن پرپشت پیش میرفتند. چشمهای جاد درون یادبودهایش گم شده بود. انگار در اندرون خودش میخندید، گفت: «وقتی آدم یادش میافته که با این بچه خوك چكار كرد می‌بینه عموجون آدم خنده‌داریه.»  
پوزخندی زد و برآه افتاد.

کیزی با بیصبری منتظر بود. قصه را نمی‌گفت. کیزی باو وقت داد تا بقیه را بگوید و بعد که دید جاد لب نمی‌کشاید پرسید:  
- خب با بچه خوك چكار كرد؟

- ها؟ اوه، راستی، جابجا کشتش و هنوز تموم نکرده بود که مادر تنورو روشن کرده بود. گوشت‌هارو برید و گذاشت تو ماهی تاوه و دنده‌ها و پاچه رو تو تنور گذاشت. گوشت‌ها رو در انتظار سرخ شدن دنده‌ها خورد بعدش دنده‌ها و پاچه رو تو تنور گذاشت. آنوقت حمله کرد به پاچه. تیکه ماهی باندازه يك کله گربه می‌کند و قورت میداد. می‌چپوند تو دهنش. ما بچه‌ها هم نگاش می‌کردیم. از دهنهامون آب راه افتاده بود. یکی يك ذره بماداد. اما به پدر چیزی نداد. خلاصه‌ش آنقدر خورد که بالا آورد. بعد افتاد خوابید، وقتی اون خوابیده بود ما بچه‌ها با پدر كلك باقی پاچه‌هارو کندیم. فردا صبح وقتی عموجون بیدار شد یه پاچه دیگه رو هم گذاشت تو تنور. پدر گفت: «جون، میخای همه این خوك صاب مرده رو بخوری؟» عموجون جواب داد: «توم، اگه بخواستنه که میخوام. اما می‌ترسم پیش از اینکه تمومش کنم نفله بشه. چه حرصی برا خوردن گوشت خوك دارم! بهترینس یه خورده‌ش رو توورداری و دوتا حلقه سیمرو بمن پس بدی؟ پدر عقلش گردنیس. گذاشت عمو جون خوب خوك رو بخوره و از پر خوری ناخوش بشه. تازه وقتی بکاریش بر می‌گشت زورکی نصفش رو خورده بود اونوقت پدر گفت: «چرا نمکش نزدی» ولی عموجون اینجوری دوست نداشت. وقتی هوس گوشت خوك میکنه یه خوك درسه میخواد، وقتی هم تمومش کرد دیگه نمیخواد اینور اونور آویزونش کنه. آخرش رفت. پدر باقیمونده رو نمک سود کرد.

کیزی گفت:

- اگر من هنوز اهل موعظه بودم از این موضوع يك مسئله اخلاقی درست می‌کردم و براتون بحث می‌کردم. ولی من دیگه این کاره نیستم. بعقیده شما چرا عموجون همچی می‌کرد؟

جاد گفت:

- نمیدونم. لابد از هوس خوردن خوك کلافه شده بود. فکرش هم منوگشنه میکنه. در این چهار سال فقط چار دفعه، هر دفعه‌ای یه تیکه کباب خوك خوردم.

هر نوئل به تیکه .

کیزی با نوعی قلمبه پردازی گفت :

- شاید توم یکی از اون گوساله های چاقی رو که انجیل میگه برای مسیح کشتن ،

سر برید .

- شما نمیشناسیش وقتی به جوجدر و سر میبره عوض اینکه جوجه پرو بال

بزنه پدر میسوزه . هرگز آدم نمیشه . همیشه به خوک برای نوئل نیگر میداره

همیشه ماه سپتامبر که میرسه خوک به باد میاره یا از یک مرض دیگه میمیره و همیشه

خوردش . وقتی عمو جون هوس خوک میکنه معطلش نمیکنه . پولهاش رومیده و

میخوره .

از پشته گذشتند و کشتزار جادرا زیر پاهایشان دیدند . جادایستاد و گفت :

- انگار مثل اون وقتها نیس . این خونهارا ببینین یک اتفاق افتاده هیشکی نیست .

پرنده پر نمیزنه ، دوتائیشان آنجا ایستادند . چشمه اشان به گروه ساختمانهای کوچک

خیره شده بود .

## فصل پنجم

مالکین اراضی بر سر زمینهایشان می آمدند، یا بیشتر وقتها مباشرهای مالکین بودند که می آمدند. توی اتومبیلهای سر بسته میرسیدند، زمین خشک را بانگشتهایشان می سائیدند و گاه برای آزمایش جنس خاک دیلمی در آن فرو میبردند. اجاره دارها در آستانه خانه های آفتابزده شان اتومبیلهای سر پوشیده را که در طول کشتزارها می گذشتند، با کراحت مینگریستند. آخر سر مالکین توی حیاط خانه ها میراندند و از توی اتومبیل ها حرف می زدند. اجاره دارها اندکی کنار اتومبیل بی حرکت می ایستادند؛ بعد روی پاشنه هایشان می نشستند. و تکه چوبی میجستند. زنها ایستاده، از درهای باز نگاه می کردند. پشت سر آنها بچه ها - بچه هایی که مثل ذرت بور بودند، می ایستادند، با چشمهای درشت، با یک پای برهنه که روی پای دیگری افتاده بود، و انگشتهای پاهایشان می جنبید. زنها و بچه ها - بچه هایی که با اربابها سخن میگفتند، می نگریستند. خاموش بودند.

بعضی از مباشرها مهربان بودند زیرا از کاری که می کردند نفرت داشتند، بعضی از آنها خشمگین بودند زیرا نمیخواستند ستمکار باشند، بعضی دیگر بی عاطفه بودند زیرا از مدتها پیش دریافته بودند که نمی توان مالک شد مگر با بی عاطفگی و همدر چیزی فرا گرفته بود که بر آنها غلبه داشت. بعضی ها از حساب نفرت داشتند زیرا بچنین رفتاری و ادارشان می کرد، کسانی ترسان بودند و کسانی حساب را سجده می کردند زیرا این پناهگاهی برای گریز از اندیشیدن و احساس کردن بود. اگر مالکیت از آن يك بانك یا شرکت ارضی بود مباشر می گفت:

- بانك یا کمپانی...، احتیاج دارد... می خواهد... . . . پافشاری می کند... مجبور می کند. انگار بانك یا کمپانی غولهای اندیشمند و حساسی هستند که خود آنها را نیز مهار کرده اند. آنها از طرف بانك یا کمپانی مسئولیتی نمی پذیرفتند زیرا آنها آدم بودند، غلام بودند، و حال آنکه بانکها هم ماشین بودند و هم ارباب، هر دو با هم. بعضی از مباشرها بخود می بالیدند که غلامان اربابی چنین سرد و نیرومند هستند. مباشرهای ماشین سوار شرح می دادند؛ می دانید که زمین بی حاصل است. خدا می داند چقدر وقت شما خودتان را روی آن از نفس انداخته اید.

اجاره‌دارهای چمباتمه زده اظهار عقیده می‌کردند، میاندیشیدند، خاک را خط خطی می‌کردند، و آنها میدانستند که خدا میداند. فقط اگر غبار بر نمی‌خاست، اگر عشقش میکشید روی زمین بماند. شاید کار باینجاها نمی‌کشید.

پیشکارها استدلال‌هایشان را دنبال می‌کردند:

— شما می‌دانید که زمین روز بروز فقیرتر می‌شود. می‌دانید که پنبه بازمین چه می‌کند، آنرا می‌دزد، خونشرا می‌مکد.

اجاره‌دارها اظهار عقیده می‌کردند... آنها می‌دانستند. خدا می‌دانست فقط اگر می‌توانستند کشتشان را سیراب کنند شاید دوباره بزمین خون داده می‌شد.

آری، دیگر خیلی دیر شده است و نماینده شرح می‌داد غولی که از خود آنها نیز توان‌تر است چگونه کار می‌کند، و می‌اندیشد. آدم تا وقتیکه چیزی برای خوردن دارد و می‌تواند مالیاتشرا بپردازد، زمینش را نگه می‌دارد. می‌شود اینجوری سر کرد. تا وقتیکه زراعت ورشکستش نکرده است اینجوری سر می‌کند. و آنوقت ناچار است از بانك وام بگیرد.

ولی - می‌دانید. بانك یا کمپانی نمی‌تواند اینکار را بکند. این مخلوقات نمی‌توانند هوا تنفس کنند و گوشت بخورند آنها سود تنفس می‌کنند و ربح می‌خورند بدون اینها خواهند مرد، درست مثل شما که بدون هوا و گوشت می‌میرید؛ خیلی تأسف آور است. ولی اینست که هست؛ همین است که هست. اجاره‌دارها چشمانشان را بلند می‌کردند تا دریابند.

— نمی‌توانیم کارمان را ادامه دهیم؛ شاید سال آینده سال با برکتی باشد. خدا می‌داند سال آینده چقدر پنبه می‌توان چید. و با این جنگها... خدا می‌داند قیمت پنبه بکجاها سر می‌زند. مگر با پنبه مواد منفجره نمی‌سازند؛ لباسهای متحدالشکل از پنبه نیست؛ فقط اگر جنگ در بگیرد قیمت پنبه سر بجهنم خواهد زد. شاید سال دیگر:

نگاههای پرسنده‌شان را بالا می‌آوردند.

— ما نمی‌توانیم دلمان را باین چیزها خوش کنیم. بانك... غول به سود مداوم احتیاج دارد، نمی‌تواند انتظار بکشد. خواهد مرد. نه، باید اجاره پشت سرهم برسد. اگر رشد غول متوقف شود خواهد مرد. نمی‌تواند متوقف شود و همانجا که هست بایستد.

انگشتهای گوشتالود بکنار در اتومبیلها ضرب می‌گرفت. انگشتهای زمخت چوبدستی‌ها را می‌فشرد، چوبدستهای که با خشم روی زمین نقشهائی می‌کشید. زنها



در آستانه‌ی خانه‌های آفتاب سوخته ، آه می‌کشیدند پاهایشان را عوض می‌کردند ، پای زیری جای روئی را می‌گرفت و آنکه رو بود زیر آن دیگری می‌افتاد . انگشتهای پای پیوسته در حرکت بود . سگها اتومبیلهای مباشرها را بو می‌کشیدند و روی چرخهای آن یکی بعد از دیگری می‌شاشیدند و جوجه‌ها در گرد و خاک آفتابی دراز می‌کشیدند و پرهاشان را آشفته می‌کردند که شن لذت بخش تا پوست نفوذ کند . خوکها در آغلهای کوچکشان خرخر می‌کردند و برای آشامیدن ته مانده گل آلود آب سطلها دودل بودند .

مردهای چمباتمه‌زده چشمه‌هایشان را از نو پائین انداختند .

— می‌خواهید چه کار بکنیم ؟ ما که نمی‌توانیم از سهم کشت خودمان کم کنیم . همه‌مان نیمه سیر هستیم . یک ور شکمان همیشه خالیست . بچه‌ها مان هیچوقت یک شکم سیر نمی‌خورند . رخت نداریم ، لباسمان تکه تکه است . اگر همه مثل هم نبودیم از خجالت نمی‌توانستیم سر کار برویم . و بالاخره نماینده‌ها پاسخ می‌گفتند .

— روش اجاره داری دیگر عمر خودت را کرده است . یکنفر با یک تراکتور میتواند جای دوازده تا چارده خانواده را بگیرد . مزدی باو می‌دهند و تمام محصول را جمع می‌کند ما مجبوریم این کار را بکنیم . نه برای اینکه عشقمان است . نه ، اما غول ناخوش است ؛ غول حالتی خوش نیست .

— آخر شما زمین را با این پنبه‌ها نطفه می‌کنید . از بین می‌برید .

— اینرا می‌دانیم . پیش از اینکه زمین از بین برود پنبه را بر می‌داریم . بعد زمین فروخته خواهد شد . در شرق خیلی خانواده‌ها هستند که می‌خواهند یک قطعه زمین داشته باشند .

اجاره دارها چشم‌های وحشت زده‌شان را بلند کردند .

— آخر ما چه خاکی بسر کنیم ؛ چه جوری نان در بیاوریم ؟

— باید از اینجا بروید ، تراکتور خانه‌ها تان را شخم خواهد زد .

و اینک مردهای چمباتمه زده خشمگین ، برخاستند .

— پدر بزرگ من این زمین را گرفته است و او سرخ پوست‌ها را کشته و رانده

بود . پدر من همین جا بدنیا آمد و علفهای هرزه را سوزاند و مارها را کشت . بعدش

خشکسالی شد و ناچار از بانک قرض کوچکی گرفت . ما هم اینجا بدنیا آمدیم .

همانجا ، دم در . . . همینطور ، بچه‌هایمان اینجا بدنیا آمده‌اند . پدرم مجبور

شد پول قرض بگیرد . دیگر در اینموقع بانک صاحب زمین شد ولی زمین دست‌ما

بود و با زراعتی که می‌شد منفعت کمی بدست می‌آمد .

— می‌دانیم ، همه اینها را می‌دانیم . بما چه ، تقصیر بانک است . بانک آدم

نیست . به ارباب يك ملك پنجاه هزار جریبی هم نمی ماند مثل آدم که نیست ابداً ، غولست . اجاره دارها داد می زدند ،

- درست ، اما این زمین مال ماست . ما هستیم که آنرا کشیده ایم . ما آنرا شکافته ایم ، ما روش بدنیا آمده ایم ، ما خودمان را روش هلاک کرده ایم ، نفس ما اینجا خشکیده است . واگر هم به هیچ دردی نمی خورد باز مال ماست . اینست که ما صاحب آن می کند . آنجا بدنیا آمدن ، آنجا کار کردن ، آنجا مردن ، این است که حق مالکیت را پا برجا می کند نه يك تکه کاغذ با چندتا رقم .

- خیلی متأسفیم . بیاچه ، تقصیر غولست بانك که آدم نیست .

- آره ، اما بانك را آدمها بوجود آورده اند .

- نه ، اشتباه شما همینجاست ... کاملاً همینجا . بانك غیر از آدمهاست . پیش می آید که هرکسی توی بانك از کاری که بانك می کند نفرت دارد و با این وجود بانك کارش را می کند . بانك چیزست مافوق آدمها ، این را از من داشته باشید . غولست . آدمها ایجادش می کنند ولی نمی توانند بر آن نظارت کنند . اجاره دارها داد می زدند .

پدر بزرگ سرخ پوستها را کشت ، پدر برای بهبود زمین مارها را کشت ، شاید بتوانیم بانك را هم بکشیم . این بانك از سرخ پوستها و مارها بدتر است . شاید مثل پدر بزرگ و پدر باید برای نجات زمین زد و خورد کرد ، جنگید . و حالا نماینده ها خشمگین می شدند .

- باید بروید .

اجاره دارها داد می زدند ،

- زمین مال ماست . ما ...

- نه . مالك ، بانك است ، غول . باید بروید .

- دست به تفنگ می بریم مثل پدر بزرگ وقتی که سرخ پوستها می آمدند . و

آنوقت ؟

- آنوقت ... اول شریف ( ۱ ) ، بعد ارتش . اگر بخواهید بمانید دزد قلمداد میشوید و اگر برای ماندن کسی را بکشید آدمکش قلمداد خواهید شد . غول آدم نیست اما می تواند آدمها را بهر کاری که دلش بخواهد وا دارد .

۱ - Sherrif نماینده دولت دريك استان که وظیفه اش اجرای قوانین و نظارت

در انتخابات است - در امریکا وظیفه شریف اداریست و عبارتست از برقراری آرامش و نظم و اجرای رأی دادگاهها .

- آخر اگر بنخواهید برویم کجا برویم؟ چه جور برویم؟ ما که پول نداریم.

مباشرها می‌گفتند:

- خیلی متأسفیم، بانك، مالك پنجاه هزار جریب گناهی ندارد. شما روی زمینی هستید که مال شما نیست. اگر راه بیفتید شاید به پنبه چینی پائیز برسید. شاید بتوانید از صندوق بیکاری كمك بگیرید. راستی چرا بمغرب نمی‌روید، به کالیفرنیا؟ آنجا کار هست، هرگز هم سرد نمی‌شود. هه، همه جا پر از مرکبات است. کافیست که دستتان را دراز کنید و بچینیدشان. هه، هر وقت يك محصولی هست. چرا آنجا نمی‌روید.

و نماینده‌ها اتومبیل‌هایشان را برای انداخته نا پدید می‌شدند.

اجاره دارها دوباره روی پاشنه‌هایشان می‌نشستند و با چوبدستی‌هایشان خط خطی کردن زمین را از نو آغاز می‌کردند. بی‌اراده می‌اندیشیدند. چهره‌های آفتاب سوخته‌شان کدر بود. و چشمهای آفتابزده‌شان می‌درخشید. زنها با احتیاط آستانه‌ها را ترك می‌کردند، بشوهرانشان نزدیک می‌شدند. بچه‌ها پشت سر زنها با احتیاط و آماده فرار پیش می‌رفتند. پس بچه‌های بزرگتر نزدیک پدرانشان چمباتمه می‌زدند تا در شمار مردها در آیند.

پس از اندکی پرسیدند:

- چه می‌خواستند؟

و مردها يك ثانیه چشمها را بلند می‌کردند و در ته چشمهایشان درد موج

می‌زد.

- باید برویم! يك تراکتور و يك محافظ. مثل کارخانه‌ها.

زنها می‌پرسیدند:

- کجا خواهیم رفت؟

- نمی‌دانیم نمی‌دانیم.

و زنها، بیصدا، بتندی بچه‌ها را پیش می‌کردند و بخانه‌هایشان باز می‌گشتند. می‌دانستند يك مرد زخمی و سرگردان ممکن است خشمش را حتی روی کسی که دوست دارد بریزد. مردها را تنها گذاشتند تا بیندیشند و شن را خط خطی کنند.

پیش می‌آمد که پس از اندکی اجاره دار دور و برش را نگاه می‌کرد. تلمبه‌ای که ده سال پیش کار گذاشته بود، دسته‌اش که بگردن غاز میمانست و گلهای فلزی دهانه آن، کنده‌ای که رویش سر هزار تائی جوجه از تن جدا شده بود، گاری توی گاراژ بی‌در و پیکرش، و صندوقی که بالای آن به دیرك آویزان بود.

بچه‌ها توی خانه‌ها دور و برزنها شلوغ میکردند و میگفتند ،

- چه کار میکنیم ، مامان ؛ کجا میرویم ؟

- هنوز نمیدانیم بروید بازی کنید ، اما بیدرتان نزدیک نشوید . اگر نزدیک

شوید خوب حسابتان را میرسد .

و زنها دوباره بکارشان می پرداختند ، ولی همچنان نگاهشان را از مردهای

حیران و اندیشمند که در گردو خاک چمباتمه زده بودند بر نمیگرفتند .

تراکتورها از راه میرسیدند ، در کشتزارها رخنه میکردند ، خزندگان

بزرگی بودند که مثل حشرات و با نیروی باور نکردنی حشرات می جنبیدند . روی

خاک میخزیدند . رد پایشان را روی میدانی که می غلتیدند و باز میگشتند بجا مینهادند

و سپس آنها میزدودند . تراکتور دیزل که هنگام آسایش تف میکرد ، با صدای

رعد آسائی که بشکل لندلند سنگینی در میآمد ، می لرزید . غول خپله‌ای بود که

زمین را بر میگرداند ، پوزه گفتارپش را در آن فرو میبرد ، از کشتزارها سرازیر

میشد از هر سو آنها را میبرد . از خلال نرده‌ها ، از میان حیاطها میگذشت و راست

در آبرفتها نفوذ میکرد . روی زمین نمیرفت بلکه روی راههایی که ویژه خودش

بود سر میخورد و تپه و سیلابرو ، جریان آب ، پرچین و خانه نمیشناخت .

مردی که روی جایگاه آهنیش بود ظاهر انسانی نداشت ؛ با دستکش ،

عینک ، ماسک کائوچوئی که روی بینی و دهانش را گرفته بود ، جزئی از خود غول

بود . آدمکی ساختگی بود که در جایگاهش می نشست . غرش سیلندرهای دشت را

می لرزاند . لرزش واحدی پدید میآمد ، زمین و آسمان با نوسان یکسانی می لرزید .

راننده توانائی اداره تراکتور را نداشت ... راست در دشت فرو میرفت ، چندین

مزرعه را میبرد و سپس راه رفته را باز میگشت ، یک چرخش فرمان میتواندست راه

آنرا بگرداند . و راننده نمیتوانست رل را بچرخاند زیرا غولی که تراکتور را

ساخته بود ، غولی که تراکتور را بیرون فرستاده بود ، راه تسلط بر دستها ، برمغزو

بر ماهیچه‌های راننده را نیز یافته بود ، چشمهای او را با عینک بسته بود . پوزه بندش

زده بود بمغزش نیز عینک زده بود و زبانش را مهار کرده بود . بشعورش عینک زده

بود ، بر اعتراض افسار زده بود . او نمی توانست زمین را آنطور که بود ببیند و

آنچه را که زمین احساس میکند ، حس کند . پاهاش نمیتوانست کلوخها را له کند ،

گرما و یا قدرت زمین را دریابد . روی یک نشیمن آهنی نشسته بود و پاهاش روی

گازهای آهنی جا داشت . نمیتوانست حیطة توانائیش را بستاید ، ریشه کن کند ، لعنت

کند ، یا به آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمی توانست خودش را بستاید ، سرزنش

کند ، یا با آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمیتوانست خودش را بستاید ، سرزنش

کند ، لعنت کند و یا دلگرم باشد . زمین نداشت ، آن را نمیشناخت و برایش دل نمیسوخت .

بزمین اعتقادی نداشت . باو چه که دانه‌ای نمی‌بندد . اگر خشکی نهالها رامیسوزاند . یا بارانهای سیل‌آسا غرقشان میکرد ، راننده بیشتر از تراکتور دلوایس نمی‌شد . همچنانکه بانك زمین را دوست نمیداشت . او هم زمین را دوست نمیداشت . او میتواند تراکتور ، رویه‌های پرداخته آن ، توانائی حرکت و خرخرسیلندرهای منفجرکننده‌اش را بستاید اما این تراکتور مال او نبود . پشت تراکتور ، صفحه‌های براقی که زمین را با تیغه‌هایشان - باتیغه‌های جراحی نه کشاورزی - میبریدند ، میچرخیدند ، تیغه‌هایی که از سمت راست زمین را میبرید و رده دومشان آن را پاره میکرد و بسمت چپ برمیگرداند . تیغه‌های برنده‌ای که زمین را شکافته ، آنرا پرداخت کرده بود . پشت صفحه‌ها زبانه‌هایی بود که با نیش‌های آهنی خاک را شانه میکرد ، بطوریکه ریزترین کلوخه‌ها خاک میشد و زمین یکدست در می‌آمد . پشت زبانه‌ها بندر افشان - های دراز جا داشت ... دوازده میله فلزی خمیده ، که در کوره ذوب آهن ریخته شده بود . با چرخ دنده‌ها ؛ منظم و بی احساس ، تق‌تق میکرد . راننده در اطراف آهنیش نشسته بود . از اینکه بدون دخالت اراده‌اش شیارهای راست ایجاد کرده‌است ، میباید . به تراکتوری که مال او نبود و دوستش نمیداشت ، باین نیروئی که نمیتوانست بر آن نظارت کند میباید . و زمانیکه این کشت بروید و درو شود هیچ مردی کلوخه - های داغ را درکف دستش خرد نمیکند و خاک را از لای انگشتانش پائین نمیریزد . هیچکس دانه‌ها را دستمالی نمیکند و دلوایس رشد آن نیست . مردم چیزی میخورند که خودشان بدست نیاورده‌اند . هیچ چیز آنها را به نانشان دلبسته نمیکند . آهن زمین را میزایاند و اندک‌اندک زمین زیر آهن میمیرد زیرا دیگر نه دوستش دارند نه دشمنش دارند ، نه دعایش میکنند نه نفرینش .

گاه گاه دم‌ظهر راننده کنار خانه اجاره‌داری توقف میکرد تا نهار بخورد ؛ ساندویج که توی کاغذ زرورق لفاف شده بود ، نان سفید ، خیارشور ، پنیر ، سیام (۱) ، نان شیرینی که مثل ابزار ماشین مهر خورده بود . با بی میلی میخورد . اجاره‌دارهایی که هنوز نرفته بودند می‌آمدند او را ببینند . وقتی عینک و ماسک کائوچوئیش را که دایره‌های سفید دور چشمها و يك دایره بزرگ سفید دور بینی و دهانش گذاشته بود - بر میداشت کنجکاوانه او رامینگریستند . لوله آگزر تراکتور دود میکرد زیرابنزمین آنقدر ارزان بود که نمی‌ارزید موتور دیزل را خاموش کنند و دوباره روشن کنند . بچه‌های کنجکاو دایره میزدند ، بچه‌های جلمبری که نان برشته‌شان را میخوردند و چهار چشم نگاه میکردند . با چشم‌های آزمند کاغذ ساندویج را نگاه میکردند .

با بینی‌هایشان که از گرسنگی تیغ‌کشیده بود ، ترشی پنیر و سپام را بو میکشیدند . براننده چیزی نمی‌گفتند . بدستی که خوراک تویش بود نگاه میکردند . جویدنش را نگاه نمیکردند چشم‌هایشان بدستی که ساندویچ را گرفته بود خیره شده بود . پس از اندکی اجاره‌داری که نمی‌توانست برود در سایه تراکتور چمباتمه میزد ،

- عجب پس تو پس جویدیویس (۱) هستی ؟

راننده میگفت :

- آره .

- پس چرا با ما همچی میکنی . چرا با این کار کس و کار خودت رو بیچاره

میکنی ؟

- روزی سه دلار ، برا اینکه نونم رو در آرم ، هرکثافتکاری‌ای میکنم تازه

خرجم در نمیاد . زن و بچه دارم . باید یه چیزی بخورن یا نه . روزی سه دلار . هرروز

هم میرسه .

اجاره‌دار می‌گفت :

- درسته ، اما برای سه دلار تو ، نون پونزده تا بیست خانوار آجر میشه .

تو با این روزی سه دلار صد نفری رو توی راهها و جاده‌ها سرگردون میکنی خدا رو

خوش میاد ؟ و راننده پاسخ میداد :

- من نمیتونم بفکر این چیزها باشم . باید یه فکری بحال بچه‌هام بکنم .

روزی سه دلار اونهم هرروز . زمونه عوض شده بابا ، مگه نه ؟ امروزه که ده دوازده

جریب زمین رو با یه تراکتور شخم میکنن دیگه آدم نمیتونه با زمین خودش زندگی

کنه . زراعت برا سرآدمهای بیچاره‌ای مثل ما گشاده . فکر شما بهمه چیز نمیرسه

چون شما که فورد (۲) یا شرکت تلفن نیستی . هه ، امروزه زراعت اینجوریه . هیچ

کاریش نمیشه کرد . یه کاری بکن سه دلار در بیاری . کار دیگه‌ای نمیشه کرد .

اجاره‌دار میاندیشید :

- چه بساط مسخره‌ایست . اگر مردی تکه زمینی داشته باشد این زمین مال

اوست ، جزئی از اوست ، شبیه اوست . اگر ملکی داشته باشد که بتواند توی آن

گردش کند ، بآن پردازد ، زمانیکه حاصل نمیدهد غمگین شود و زمانیکه باران

میبارد شادمان شود ، دیگر این زمین خود اوست و بیک معنی بخاطر آن بزرگ

میشود زیرا مالک آنست . حتی اگر موفقیتی هم بدست نیارود از زمینش سربلنداست .

اینجوریست . «

و اجاره دار دورتر میرفت ،

— اما اگر مردی زمینهایی داشته باشد که هیچ نمی‌بیند ، و یا وقت اینکه انگشتهایش را نوی خاک آن فرو کند ندارد ، و یا اینکه نمیتواند برود و در آن‌گردش کند ... آنوقت ملك بصورت انسان در می‌آید . او نمیتواند آنچه میخواهد بکند و نمیتواند با آنچه میخواهد ببیند . انسان همان ملك است . و او خیلی نیرومندتر از انسان است . و مالك نه تنها بزرگ نیست بلکه کوچک هم هست . فقط ملكش بزرگ است .. و او غلام ملكش است . اینهم اینجوریست . «

راننده نان شیرینی مهر زده را میجوید و پوسته آن را میانداخت .

— زمانه عوض شده . دیگه باید اینو بدوین . با این فکر که همیشه بر ابچه‌هاتون نون در بیارین . روزی سه دلار و دریا بین یه نونی وصله شکم بچه‌هاتون بکنین . دلیلی نداره که بفکر بچه‌های مردم بیفتین ، بچه‌های خودتونو دریا بین . با اینجرفها فقط خودتونو خسته میکنین هیچوقت هم روزی سه دلار گیرتون نمیاد . اگر بفکر لقمه چرب‌تری غیر از همون سه دلار بیفتین اربابها هرگز روزی سه دلارو هم بهتون نمیدن .

— نزدیک صد نفر بر این روزی سه دلار تو آواره شدن . ما کجا بریم ؟

راننده میگفت ،

— بعقیده من بهتره زودتر برین . بعد از شام من از وسط حیاط شماردمیشم .

— امروز صبح چاه‌رو پرکردی .

— میدونم من باید بخط مستقیم برم . اما بعد از شام از حیاط شماردمیشم .

باید بخط مستقیم برم . و ... آه ، حال که بابام جو دیویس رو میشناسین میتونم بهتون بگم بمن دستور دادن در صورتیکه خونواده‌هایی هنوز نرفته باشن . اگه یه اتفاقی برام بیفته ... ملتفت میشین اگه از بغل یه خونه رد بشم و یه چوب نرده‌رو نندازم و زیر سمبلی درکنم ... هه ، دیگه سه دلار توکار نیس ، يك یا دو دلار . و ته تغاری من هنوز آفش نداره .

— من با دستهای خودم ساختمش . میخهای کهنه‌رو خودم درست و راستی

کردم تا شیروونی بند بشه . تیركها با سیم آهن به‌تخته‌ها بند شده . خونه مال منه .

من ساختمش . اگه بنخوای خرابش کنی یا یه تفنگ دم‌پنجره جلوت سبز میشم . همینقدر

زیادی نزدیک بشی مثل خرگوش میندازمت پائین .

— بمن چه ، من که کاره‌ای نیستم . اگر این کارو نکنم ، کارم از دستم میره .

اونوقت گیرم زدی منو کشتی . میگرن و فوری آویزونت میکنن . اما پیش از اینکه

آویزونت کنن یکی دیگه میاد پشت تراکتور میشینه و خونه توبا خاک یکی میکنه .  
بازهم اونو که بایس بکشی نکشتی .

اجاره دار میگفت :

- راست میگی . ارباب تو کیه . میرم بسراغ اون . اونو باید کشت .

- ابد آ . اون هم دستورا شو از بانك میگیره . بانکه که بهش فرمون میده ؛ اینارو

بریز بیرون آگه نه خودتو بیرون می کنم .

- لابد این بانك به رئیسی داره ، به شورای اداری داره . هفت تیرمو پرمیکنم

میرم بسراغ بانك .

راننده پاسخ میداده :

- یکی بمن میگفت که دستور های بانك هم از مشرق میرسه . بهش دستور

میدن ؛ زمین باید استفاده بدهد وگرنه تعطیل خواعید شد .

- سر این رشته به کجا میرسه ؛ کی رو باید کشت ؛ دلم میخواد پیش از اینکه از

گشنگی بمیرم کسی رو که منو بکشنگی انداخت بکشم .

- نمیدونم . شاید کسی مستحق کشتن نباشه . اصلاً شاید این بآدمها مربوط

نیس . همونطور که شما میگین شاید گناه از مالکیتته خلاصه اش بهتون گفتم چیکار

باید بکنم . گفتم .

اجاره دار می گفت :

- باید فکر کنم . همگی باید بفکرش باشیم . حتماً برای جلوگیری این یه

راهی هست . اینکه رعد و برق یا زلزله نیس . حتماً یه دوزو کلکی تو این کارهس

که آدمها جورکردن . و ما می توانیم این رو عوض کنیم .

اجاره دار در آستانه در نشست . راننده روشن کرد و دور شد ، شیار کرد و

بازگشت . زبانه ها شانه میکرد و چنگکهای بذرافشان توی زمین فرومیرفت . تراکتور

از حیاط گذشت . و زمینی که از پایکوبی سخت شده بود کشتزار بذرافشانه ای میشد .

تراکتور برمیکشت و یکباره دیگر از آن میگذاشت . قسمت شخم نشده بیش

از ده پا پهنا نداشت . و تراکتور بازگشت . گلگیر آهنی ، گوشه خانه را گاز گرفت ،

دیوار را از پا انداخت . خانه کوچک را که چون سوسکی خرد شده بود از پی جدا

کرد و بپهلوی انداخت .

و راننده عینک داشت ، و يك ماسك کائوچوئی بینی و دهانش را می پوشاند .

تراکتور بخط مستقیم پیش می رفت و زمین و آسمان با صدای رعد آسائی می لرزیدند .

اجاره دار تفنگ بدست ، با چشم آنرا دنبال می کرد . زنش نزدیکش ایستاده بود و

بچه های خفقان گرفته پشت سرش . و تمام چشمها به تراکتور دوخته شده بود .



## فصل ششم

عالیجناب کیزی و توم جوان، روی بلندی ایستاده ، مزرعه جادها را نگاه میکردند. کلبه چوبی بیریخت از یکطرف درهم شکسته بود. چنان از پی جدا شده بود که واژگون بچشم میخورد و سوراخهای پنجره‌های جلو بنقطه‌ای در آسمان، بالای افق، چشم دوخته بودند. پرچین‌ها از بین رفته بود. پنبه توی حیاط و جلوی خانه روئیده و طویله را در برگرفته بود. سایبان مستراح یکوری شده بود و در برابر آن پنبه روئیده بود. در آنجاها که از پاهای برهنه بچه‌ها، سم اسبها و چرخهای بزرگ گاریها بسختی کوبیده شده بود، جز کشت پنبه ، پنبه سر سبز سیر و خاک آلود چیزی نبود. توم جوان مدتی بید ژولیده کنار آبشخور خشک و چهارگوش سمندی را که پیش از این تلمبه هم کنارش بود، نگریست. بالاخره گفت:

- لا اله الا الله ، همه بلاهای آسمون اینجا نازل شده. یه نفس کس پیدا

نمیشه .

بالاخره بتندی از تپه پشاین آمد کیزی هم او را دنبال میکرد. بطویله ، تخته پهن کوچکی که آن تو ریخته بودند و جو خور قاطری که در گوشه‌ای رها شد بود، نگاه کرد. شنید که زمین بتندی کوبیده میشود. خانواده‌ای از موشها زیر کاه ناپدید شد .

جاد دم سکوئی که ائاثیه را رویش میگذاشتند ایستاد. روی سکو چیزی ندید . . . خیش شکسته گاو آهنی، انبوهی از سیم آهنی در گوشه‌ای، حلقه آهنی داسی ، منگوله گردن قاطری که موشها آنرا جویده بودند، دبه روغنی که از چربی و گرد و خاک آلوده بود، و لباس کار آبی رنگی که بمیخی آویخته بود ، بچشم میخورد .

جاد گفت :

- دیکه هیچ چیز نمونده، خیلی اسباب و ائاثیه داشتن. هیچ چیز نمونده .

کیزی گفت :

- اگه هنوز اهل موعظه بودم میگفتم، بغضب خدا گرفتار شدین . اما فعلا

چیزی نمیدونم. من اینجا نبودم. چیزی هم نشنیدم .

بسوی حلقهٔ سمتی چاه رفتند . برای رسیدن به آن می‌بایستی از میان ساقه‌های پنبه بگذرند . همه جا قوزه در حال بستن بود و زمین کشت شده بود .  
جاد گفت :

- هرگز اینجا رو کشت نمی‌کردیم . این یه تیکه رو همیشه ول می‌کردیم .  
اما ، نه ، ببین ، اگه اسب از اینجا رد بشه پنبه‌ها له و لورده میشه .  
کنار آبشخور خشکیده ایستادند . از علفهایی که معمولا زیر آبشخورها می‌روید نشانی نبود . چوب‌های کلفت و کهنهٔ آبشخور خشک و ترکیده بود ، روی حلقهٔ چاه ، پایهٔ تلمبه از دهنه بیرون زده بود . ماریج میخ‌پیچ‌ها زنگ‌زده بود و مهره‌ها از بین رفته بود . جاد توی چاه را نگاه کرد . تف‌کرد و گوش داد . کلوخی تویش انداخت و گوش‌ش را تیز کرد . گفت

- خوب چاهی بود . صدای آبی رامی‌شنوم .  
انگار نمیخواست بخانه نزدیک شود . کلوخ پشت کلوخ توی چاه می‌انداخت .  
سپس گفت :

- شاید همه‌شون مرده‌ن . اما آخرش سر در میارم . بالاخره پیغامی چیزی میدن .  
- شاید کاغذی یا چیز دیگه‌ای توی خونه گذاشته باشن که شما با خبر بشین .  
از مرخص شدنتون خبر نداشتن ؟

جاد گفت :

- نمیدونم ، نه ، گمون نمیکنم . خودم هم تا یک هفته پیش خبر نداشتم .  
نمیدونسم .

- بریم خونه رو ببینیم . معلق شده . یه اتفاقی پیش اومده که سر نگونش کرده .

آهسته آهسته بسوی خانهٔ واژگون رفتند . دوتا از دیرکهای زیر رواق را کشیده بودند . یکطرف بام فروریخته و گوشهٔ خانه خراب شده بود . از خلال انبوه نخته‌های شکسته ، اطاق گوشه‌ای بچشم میخورد . در ورودی و دریچه‌ای مستحکم که پائین در را می‌بست و بلوله‌های چرمی بند میشد به بیرون گشوده بود . جاد دم در ایستاد و گفت :

- اینجا دم در بود . از اینجا رفته‌ان . شاید مادرم مرده باشه . دریچه را نشان داد . اگر مادر بود ، دریچه رو می‌بست . کلون رو هم می‌انداخت . هیچوقت این کار یادش نمی‌رفت . . . دریچه رو همیشه می‌بست . چشم‌هاش منتظر ماند . از اون روز

که خوکی بخونه زاکب (۱) رفته بود و یه بچه رو خورده بود . میلی زاکب همون وقت رفته بود توانبار . خوکه داشت بچه رو میخورد که سر رسید ، دیگه حالش جا نیومد . بعد از اون منخس عیب کرد . اما این موضوع برای مادر درس خوبی بود . غیر از وقتهایی که توخونه بود دیگه هرگز در بچه‌ها وانمی گذاشت . هیچوقت یادش نمیرفت . نه ، از اینجا رفته ان ... یا مردهن . از رواق ویران بالا رفت و آشپزخانه را نگاه کرد . پنجره شکسته بود . روی کف آن ، پراز سنگریزه بود . زمین و دیوارها خیلی پائین تر از سطح در بود . وغبار نرم تمام تخته‌ها را پوشانده بود . جاد شیشه‌های شکسته و سنگها را نشان داد و گفت :

- بچه‌ها هزار بامبول میزنن تا یه جام شیشه رو بشکنن . من میدونم ، خودم همین کار و می کردم . وقتی یه خونه‌ای خالی باشه بچه‌ها میفهمن ، بو میکشن . وقتی کسی نباشه اولین کاری که بچه‌ها میکنن همینه .

در آشپزخانه دیگه اثاثیه‌ای نبود . تنور داغان شده بود و از سوراخ گرد دودکش نور بدرون می آمد . روی چاه آب چلو يك کلید کهنه مخصوص باز کردن بطری آبجو و يك چنگال شکسته که دسته چوبیش از بین رفته بود دیده میشد . جاد با احتیاط با آشپزخانه پا گذاشت . کف آشپزخانه از احساس سنگینیش نالید . يك شماره قدیمی مجله فیلادلفیا لیدگر (۲) روی زمین رو بروی دیوار افتاده بود . او راقش زرد و مچاله بود . جاد اطاق خواب را نگاه کرد . نه تخت خواب بود ، نه صندلی ، هیچ چیز . تصویر زن جوان سرخ پوستی بنام «سرخ بال» بدیوار آویخته بود . چوبی از تخت خواب را بدیوار تکیه داده بودند . و در گوشه‌ای پوتین دکمه ای بزرگی دراز کشیده بود ، پاشنه اش سائیده و سرش برگشته بود . جاد آنرا برداشت و نگاه کرد . گفت :

- اینو یادم میاد . مال مادر بود . حالا زوارش در رفته . مادر از اینها خیالی خوشش میومد . سالها ، همینو می پوشید .

نه ، از اینجا رفتن ... همه چیز رو هم با خودشون بردن . خورشید آنقدر پائین آمده بود که اینک از پنجره‌های یکوری بدرون رخنه میکرد . و بر لبه خرده شیشه‌ها می درخشید . آخرش جاد برگشت ، بیرون آمد و از آستانه گذشت . لب ایوان نشست و پاهای برهنه اش را روی پله چوبی گذاشت . کشت زارها در روشنی غروب غوطه میخوردند . پنبه سایه مورب درازی روی زمین می انداخت . بید شونده سایه کجش را

آن دورها بزمین گذاشته بود .

کیزی کنار جاد نشست و پرسید :

- هرگز براتون چیزی نمی‌نوشتن؟

- نه، همون طورکه گفتم . چیز نویس نبودن . پدر خط داشت اما چیزی

نمی‌نوشت . حالش رو نداشت . زورش میومد . مثل مردم دیگه فرمون دادن رو خوب

بلد بود اما هرطوری می‌شد کاغذ نمی‌نوشت .

پهلوی هم نشسته بودند . نگاهشان در دور دستها گمشده بود . جادکت

غلطانشرا پای رواق نزدیک خودش گذاشت . دستهای بیکار و آزادش سیگاری پیچید،

آن را صاف کرد و آتش زد . نفس درازی کشید و دود را از بینیش بیرون داد.

گفت :

- حتماً اتفاق بدی افتاده . نمی‌دونم چی شده . اما مسلماً اتفاق خوشی نبوده . خونه

زیر و زبر شده ، کس و کارمون همه رفتن .

کیزی گفت :

- نه‌ری که توش غسل تعمید میدادم درست همونجاست . تو شیطان نبودی

اما باین سادگی ها نمیومدی . خیلی دیدنی بود . بگیس دختره چنگک انداخته بودی

و مثل سگ گرفته بودیش . بنام روح القدس تعمیدتون میدادن و بازهم گیسشو میکشیدی .

باباتوم گفت : « بکنش زیر آب . ) و من سرت رو فرو کردم تو آب تا آب قل قل کرد . کار

که باینجا کشید گیسشو ول کردی . تو شیطان نبودی اما باین سادگی ها هم نمیومدی .

بعضی وقتها بچه‌های تقس وقتی بزرگ میشن خشکه مقدس از آب در میان .

گربه خاکستری نزاری از طویله بیرون خزید و از خلال ساقه‌های پنبه‌ها با آخر

ایوان رسید . باجست خاموشی روی رواق پرید و بروی شکم بسوی مردها خزید .

رسید پشت سرشان و میان آندونشت . دمش را راست دراز کرد و روی کف ایوان

خواباند . تنها ته نخ نمای آن می‌جنبید . و گربه نیز بدورها نگاه کرد همانجائی که

مردها مینگریستند .

جاد برگشت و او را دید . گفت :

- اهه ! بخدا یکی اینجا هس . اینوببین .

دستش را دراز کرد ، اما گربه باجستی در رفت . کف پنجه‌اش را که بالا آورده

بود لیسید . جاد آنرا باکنجکاوای نگریست و داد زد :

- اهه ! فهمیدم . این گربه بمن فهموند که وضع عادی نیست .

کیزی گفت :

- بنظر من خیلی چیزها غیر عادیه .

- نه ، غیر از این یکی خونه دیگری نیس . چرا این گربه پیش همسایه ها نرفته ... مثلا پیش رانس . (۱)

چطوره که هیچکس تخته‌های خونه رو نکنده بیره بیشتر از سه چهارماهه که هیچکس اینجا نیس ، تخته ها رو هم کسی ندزیده . تخته های حسابی طویله رو ، اینهمه تخته‌های عالی خونه رو ، چهار چوبهای پنجره‌ها رو هیچکس کش نرفته . اینه که غیرعادیه . این آدمو سردرگم میکنه و همیشه سردر آورد .

- خوب ، شما از این چی می‌فهمی ؟

کیزی خم شد ، کفشهایش را برداشت و انگشتهای درازش را روی پله جنباند .

- نمیدونم ، انگار همسایه ها رفتن . اگه بودن تخته های باین خوبی همینطور دست نخورده می‌موند ؛ اما ، چه بساطیه ا یه روز نوئل ، آلبرت رانس همه خانواده شو ، بچه‌ها وسگشو ، همه روبرو اکلاهما . رفته بودن که پسر عموی آلبرت رو ببینن . مردم خیال میکردن آلبرت بی سروصدارفته ...

خیال کردن قرض بیخ خرش رو گرفته یا بانشمه‌ای چیزی رفیق بوده از ترس بی آبرویی در رفته . هشت روز بعد وقتی آلبرت برگشت هیچ چیز تو خونه اش نمونده بود ... تنور زده بود بچاک ، تختخوابها زده بود بچاک . چهارچوبه‌های پنجره‌ها با هشت تاثیر سقف زده بودن بچاک بطوری که میشد آسمون درواز وسطشون دید . درست وقتی رسید که مولی‌گریوز (۲) پاچند تا درو تلمبه سرچاه داشت از اونجا میرفت . بیچاره آلبرت پونزده روز خونه همسایه‌ها می‌چرخید تا چیزهاشو پس گرفت . کیزی باکیف پاهایش را خاراند .

- هیچکس عذر و بهانه نیاورد ؛ همین چوری همه چیزهاش رو بهش پس

دادن ؟

- پس چی . نمیخواستن که ازش چیزی بدزدن . خیال کردن اینها رو گذاشته و رفته اونها هم برداشتن . همه رو بهش پس دادن ، بغیر از يك نازبالش کاناپه که عکس سرخ پوستی هم روش کشیده بود . آلبرت ادعا می‌کرد اینو پدر بزرگ بلند کرده . حرفش این بود که پدر بزرگ از تخم وترکه سرخ پوستانس برای همین هم اون عکس رو میخواد . راستش هم نازبالش پیش پدر بزرگ بود امانه برعکس روش . همینجوری ، ازین خوشش اومده بود . همیشه باخودش میبردش و میگذاشت

همونجائی که می خواست بشینه . هیچ دلش نمیخواست به آلبرت پس بده . میگفت ، « آگه آلبرت انقدر نازبالشش رو دوست داره بیاد دنبالش . اما ازمن بهش نصیحت ، تفنگشو هم ور داره . برای اینکه آگه مزاحم من بشه پوزه نکبتشو له میکنم . » آخر آلبرت از خیرش گذشت و نازبالشرو به پدر بزرگ هدیه داد . فقط این موضوع باعث شد که پدر بزرگ فکرهاائی بسرش زد . پرهای مرغ رو دیگه نگه میداشت . میگفت میخواه با پر پهرختخواب کامل درست کنه . اما هرگز همچه چیزی درست نکرد . يك روز پدر از دست راسوئی (۱) که زیرخونه زندگی میکرد عصبانی شد و با چماق کلهشو کوبید . و بعد مادر همه پرهای پدر بزرگ رو سوزوند تا ما تونستیم تو خونه زندگی کنیم . خندیدید « پدر بزرگ پیرمرد ناقلائی است . روی بالش سرخ پوستش می نشست و میگفت ، آلبرت آگه راست میگه بیاد دنبال نازبالشش . تا این خپله بخواد تکون بخوره میگرم مثل یه زیر شلواری کهنه مچاله اش میکنم . »

گربه دوباره بآنها نزدیک شد . دمش صاف و دراز شده بود و سبیل هایش میلرزید . آفتاب بر کنار افق سائیده میشد و هوای غبار آلود سرخ و طلائی بود . گربه یواشکی يك پای خاکستریش را دراز کرد و به آستین جاد سائید . جاد برگشت ، - عجب لاک پشت از یادم رفت چرا بیخود همه جا دنبال خودم بکشمش . لاک پشت را رها کرد و بزیر خانه راندش . اندکی بعد لاک پشت بیرون آمد و مثل اول بسوی جنوب غربی راه افتاد . گربه روی لاک پشت پرید و با پنجه بسر بر آمده و پاهای متحرکش زدو او را زخمی کرد . سرسخت پیر و مضحکش پرس کشیده شد . دم کلفت ناگهان زیر کاشه ناپدید شد . وقتی که گربه از انتظار حوصله اش سر آمده دور شد ، لاک پشت راهش را بسوی جنوب غربی گرفت و رفت .

توم جوان و کشیش لاک پشت را نگاه میکردند . پاهایش را می جنباند . کاسه سنگین و بر آمده اش را راست بجلو پرتاب میکرد . گربه لحظه ای بدنبالش خزید ولی پس از ده متری ، کز کرد و بتندی بسوی مردها بازگشت .

- بعقیده شما این حر و مزاده ها کجا میرن ؟ من در زندگی لاک پشت خیلی

دیدم . همیشه یه مقصدی دارن . انکار نمیخوان بحائی برسن .

گربه خاکستری بین دو مرد ، اندکی عقب تر ، نشست . آهسته چشمک زد . پوست شانه اش در اثر گزیدن ککی بشدت تکان می خورد . سپس اندک اندک آرامش را باز یافت و بآرامی بعقب سرید . گربه يك پارا بالا آورد و امتحان کرد . پنجه هارا بیرون آورد و دوباره جمع کرد مثل اینکه میخواست آنها را بیازماید . سپس زیر پاهای

۱- Skunk یکنوع راسوی امریکائی که بسیار بد بو است .

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود و مثل ستاره دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناک و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتش در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهای خاک آلودش را با دست ماهوت پاک کن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

- یکی نزدیک میشه . نگاه کنین ! اونجا ، اون یائین ، راست توی مزرعه پنبه .

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کرد و گفت :

- پیاده است . از بس گرد و خاک بلند میکند همیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخ که در روشنی شامگاهان نزدیک میشد خیره شدند . گردی که

بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

- مرده .

مرد نزدیک میشد و قتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

- اوه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه « و صدا زد : « هو ،

مولی ! چطوری ؟ « مردیکه نزدیک میشد . حاج و واج ایستاد سپس تند کرد .

مرد کوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند و فرز بود . یک کیسه گونی در دست داشت .

رنگ زانوها و خشتک کرباسیش رفته بود . وکت کهنه سیاه ، چرب ولکه داری

داشت . شان و آرنج آستین هاش پاره شده بود .

کلاه سیاهش مثل کتش لکه داشت و هنگامیکه راه میرفت نوار لکه دار و

نیمه برآمده آن تلوتلو میخورد . مولی چهره هموار و بی چروکی داشت ولی حالت

چهره اش از دهان کوچک و فشرده اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های

شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی که پیش میآمد داد زد :

- کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را شناخت مگر و قتیکه کاملاً نزدیک شد .

گفت :

- اوهو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

- دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی

که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه